

تپه‌هایی چون فیل‌های سفید

ارنست همینگ‌وی

برگردان: احمد گلشیری





ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

نه سایه‌ای بود و نه درختی؛ و ایستگاه، میان دو ردیف خط آهن، زیر آفتاب قرار داشت. در یک سوی ایستگاه سایه گرم ساختمان افتاده بود و از در باز نوشگاه پرده‌ای از مهره‌های خیزران به نخ کشیده آویخته بود تا جلو ورود پشه‌ها را بگیرد. مرد آمریکایی و دختر همراهش پشت میزی، بیرون ساختمان، در سایه نشسته بودند. هوا بسیار داغ بود و چهل دقیقه دیگر قطار سریع‌السیر از مقصد بارسلون می‌رسید. در این محل تلاقی دو خط، دو دقیقه‌ای توقف می‌کرد و به سوی مادرید راه می‌افتاد.

دختر پرسید: چی بخوریم؟ کلاهِش را از سر برداشته و روی میز گذاشته بود.

مرد گفت: هوا خیلی گرمه.

–خوبه نوشیدنی بخوریم.

مرد رویش را به سوی پرده کرد و گفت: دوس سروساس.

زنی از آستانه در پرسید: گیلاس بزرگ؟

– بله، دو گیلاس بزرگ

زن دو گیلاس و دو زیر گیلاسی ماهوتی آورد. زیر گیلاسی‌ها و دو گیلاس را روی میز گذاشت

و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر به دوردست، به خط تپه‌ها، چشم دوخته بود. تپه‌ها زیر

آفتاب سفید می‌زد و اطرافشان قهوه‌ای و خشک بود.

دختر گفت: مثل فیل‌های سفیدن.

مرد گیلای خود را سر کشید: من هیچ وقت تپه سفید ندیده‌م.
- چشم دیدن نداری.
مرد گفت: دارم. حرف تو که چیزی را ثابت نمی‌کنه.
دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، گفت: روی پرده با رنگ چیزی نوشته‌ن، معنانش چیه؟
- آنیس دل تورو، یه جور مشروبه.
- امتحانش بکنیم؟
مرد از پشت پرده صدا زد: بیاین اینجا. زن از نوشگاه بیرون آمد.
- چهار رئال می‌شه.
- دو تا آنیس دل تورو می‌خوایم.
- با آب؟
- تو با آب می‌خوری؟
دختر گفت: نمی‌دونم. با آب خوشمزه ست؟
- خوشمزه ست.
زن پرسید: با آب می‌خورین؟
- بله، با آب.
دختر گفت: طعم شیرین بیان می‌ده. و گیلای را روی میز گذاشت.
- همه چیز همین طعمو داره.
دختر گفت: آره، همه چیز طعم شیرین بیان می‌ده. به خصوص چیزهایی که آدم مدت‌های زیادی چشم به راهشون باشه. مثل افسنطین.
- ول کن دیگه، بابا.
دختر گفت: تو شروع کردی. به من که خوش می‌گذشت. به من خیلی خوش می‌گذشت.
- خوب، بذار باز هم به مون خوش بگذره.
- خیلی خوب، من همین کار رو می‌کردم. دراودم گفتم، کوه‌ها مثل فیل‌های سفیدن، این حرف جالب نبود؟
- جالب بود.
- دلم می‌خواست این مشروب تازه رو امتحان کنم. همه ما این کار رو می‌کنیم. به چیزها نگاه می‌کنیم، مشروب تازه امتحان می‌کنیم، غیر از اینه؟
- به گمونم همین طور باشه.
دختر به تپه‌ها نگاه کرد.
گفت: تپه‌های قشنگی‌یه. خیلی هم مثل فیل‌های سفید نیست. یعنی آدم وقتی از پشت درخت‌ها نگاه کنه پوست شونو سفید می‌بینه.
- یه مشروب دیگه بخوریم؟

- باشه.
- باد گرم پرده مهره‌ای را رو به میز حرکت داد.
- مرد گفت: آبدو خنک می‌چسبه.
- دختر گفت: عالی‌یه.
- مرد گفت: جگ، باور کن، یک عمل خیلی ساده‌س، باور کن اسم‌شو عمل هم نمی‌شه گذاشت.
- دختر به زمین، که پایه‌های میز رویش بود، نگاه کرد.
- جگ، می‌دونم که به حرفم گوش نمی‌دی، اما باور کن ترسی نداره. فقط هوا وارد می‌کنن.
- دختر لام‌تاکام حرفی نزد.
- من همراهت می‌آم و تا هر وقت طول بکشه پیشت می‌مونم. فقط هوا وارد می‌کنن و بعد انگار نه انگار.
- بعد چه کار کنیم؟
- خوش می‌گذرونیم. درست مثل اول.
- از کجا این طور خیال می‌کنی؟
- آخه، این تنها چیزی‌یه که موی دماغ ماست. تنها چیزی‌یه که سد راه خوشبختی ماست.
- دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، دستش را دراز کرد و دو رشته مهره را گرفت.
- فکر می‌کنی کارو بارمون رو به راه می‌شه و خوشبخت می‌شیم؟
- البته. ترسی نداره. خیلی‌ها رو می‌شناسم که این کارو کرده‌ن؟
- دختر گفت: پس من هم همین کارو می‌کنم. که گفتی بعد همه‌شون خوشبخت شدن؟
- مرد گفت: خوب، اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی. اگه دلت نمی‌خواد مجبور نمیشی. اما مثل آب خوردنه.
- تو واقعاً دلت می‌خواد؟
- نظر منو بخوای این بهترین کاره. اما اگه واقعاً دلت نمی‌خواد مجبور نمیشی.
- اگه این کارو بکنم تو خوشحال می‌شی و همه چیز مثل اول می‌شه، اون وقت دوستم داری؟
- من الان هم دوستت دارم. خودت می‌دونی دوستت دارم.
- می‌دونم. اما اگه این کارو بکنم و بعد بگم چیزها مثل فیل‌های سفیدن، اون وقت دوباره همه چیز رو به راه می‌شه و تو راضی می‌شی؟
- من راضی می‌شم، الان هم راضی‌ام؛ اما فقط یه گوشه دلم ناراضی‌یه. خودت خبر داری وقتی ناراحت باشم چه حالی دارم.
- اگه این کارو بکنم دیگه ناراحت نیستی؟
- من ناراحت نیستم چون واقعاً مثل آب خوردنه.
- پس این کارو می‌کنم چون حال خودم برام مطرح نیست.
- چی می‌خوای بگی؟

- می خوام بگم حال خودم برام مطرح نیست.
- اما برای من مطرحه.
- خوب، باشه. اما برای خودم مطرح نیست و دست به این کار می‌زنم تا کارها رو به راه بشه.
- اگه این طور فکر می‌کنی نمی‌خوام دست به این کار بزنی.
- دختر از جا برخاست و قدم زنان به انتهای ایستگاه رفت. در سوی دیگر، کنار ساحل ایپرو، مزارع گندم و صف دراز درخت‌ها دیده می‌شد. دورتر، در آن سوی رود، کوه‌ها به چشم می‌خورد. سایه ابری از روی گندمزار می‌گذشت و دختر از پشت درخت‌ها رودخانه را نگاه می‌کرد.
- دختر گفت: می‌شه این‌ها همه مال ما باشه. می‌شد همه چیز مال ما باشه اما روز به روز از خودمون بیشتر دورشون می‌کنیم.
- چی گفتی؟
- گفتم می‌شد همه چیز داشته باشیم.
- می‌شه همه چیز داشته باشیم.
- نه، نمی‌شه.
- می‌شد همه دنیا مال ما باشه.
- نه، نمی‌شه.
- می‌تونیم همه جا بریم.
- نه، نمی‌تونیم. دیگه مال ما نیست.
- مال ماست.
- نه، نیست. وقتی چیزی رو از آدم می‌گیرن دیگه گرفته‌ن.
- هنوز که نگرفته‌ن.
- ببینیم و تعریف کنیم.
- مرد گفت: برگرد بیا توی سایه. این فکر و خیال‌ها رو نکن.
- دختر گفت: من فکر و خیال نمی‌کنم. من از همه چیز خبر دارم.
- نمی‌خوام کاری را بکنی که دلت نمی‌خواد.
- دختر گفت: حتی کاری که به حال من نسازه؟ می‌دونم، باز هم آبجو بخوریم؟
- باشه. اما باید درک کنی که....
- دختر گفت: من درک می‌کنم. بهتر نیست دیگه درشو بذاریم؟
- پشت میز نشستند و دختر به جانب تپه‌های خشک دره چشم دوخت و مرد به دختر و میز نگاه کرد.
- مرد گفت: باید درک کنی که اگه تو دلت نخواد من هفتاد سال نمی‌خوام دست به این کار بزنی. اگه برات مهمه من، با کمال میل، پای همه چیزش وامی‌سم.

- مگه برای تو مهم نیست؟ می تونستیم با هم سر کنیم.
- البته که مهمه. اما من کسی رو جز تو نمی خوام. کس دیگه ای رو نمی خوام و می دونم که مثل آب خوردنه.
- بله، گفتنش مثل آب خوردنه.
- تو هر حرفی می خوای بزن، اما من می دونم.
- می خوام لطفی در حق من بکنی.
- هر کاری بگی می کنم.
- می خوام خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم خفه شی.
مرد حرفی نزد اما به کیف های کنار دیوار ایستگاه نگاه کرد. بر چسب همه هتل هایی که شب ها را در آن ها گذرانده بودند روی شان دیده می شد.
مرد گفت: من نمی خوام کاری بکنی. دیگه حرف شو نزنیم.
دختر گفت: الان دیگه جیغ می کشم.
زن با دو گیلاس آبجو از لای پرده بیرون آمد و آن ها را روی زیر گیلاسی مرطوب گذاشت. زن گفت: قطار پنج دقیقه دیگه می رسه.
دختر پرسید: چی گفت؟
- گفت که قطار پنج دقیقه دیگه می رسه.
دختر از روی تشکر با چهره بشاش به زن لبخند زد.
مرد گفت: بهتره کیف ها رو ببرم اون طرف ایستگاه. دختر به او لبخند زد.
- خیلی خوب. پس برگرد تا آبجوها رو تموم کنیم.
مرد دو کیف سنگین را بلند کرد و ایستگاه قطار را دور زد و قدم زنان به آن سوی خطاها رفت. از روی خط آهن سرش را بلند کرد اما قطار دیده نمی شد. در بازگشت، از سالن نوشگاه، که در آن مردم به انتظار آمدن قطار چیز می نوشیدند، گذشت. یک گیلاس آنیس نوشید و مردم را نگاه کرد. آن ها همه معقولانه انتظار می کشیدند. از لای پرده مهره ای بیرون رفت. دختر، که پشت میز نشسته بود، به او لبخند زد.
مرد پرسید: حالت بهتر شد؟
دختر گفت: حالم خوبه. چیزیم نیست. حالم خوبه.

برگرفته از کتاب: بهترین داستان های کوتاه
گزیده، ترجمه و با مقدمه: احمد گلشیری



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir